

اورا بزد. وقتی او کشته شد مردم بهر وسیله راهی شدند و بطرف مهلب رفتند و برپل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به فرات افتادند و پل دار بیامد و گفت: «خدا» امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افتاده اند. «گفت: «چرا؟» گفت: «آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده اند.» گفت: «برو پل دیگر بسند.»

عبدالله بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیک لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت او را بدید و گفت: «چه خبر داری؟» گفت: «خبر بد، خبر بد؛ عمیر را که می بایست سوی مهلب رفته باشد و بجا مانده بود، کشتند.» و اشعاری بدین مضمون خواند: «وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده است آماده شو که یا پیش عمیر بن ضابی یا پیش مهلب بروی. دو کار سخت است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آنرا چون بازار نزدیک میدید و گر نه حجاج شمشیر خود را غلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند.»

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند: «توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم.» حجاج به پل دار گفت: «پل را بگشای و مانع خروج هیچکس مشو.» جماعت سوی مهلب رفتن گرفت و ده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند و او پرسید این کیست که حاکم عراق شده است بخدا مرد نراست، ان شاء الله تعالی کار دشمن زاراست.

حجاج حکومت سیستان و بست و رنج را به عبدالرحمن بن محمد بن اشعث داده بود و وی با طوایف ترك و غوز و خلیج که آنجا بودند و هم باملوک هند که مجاور آنجا بودند مانند رتیل و غیره بجنگید. در قسمتهای گذشته این کتاب مراتب ملوک هند و دیگر ملوک جهان را با مملکت هر یک از آنها و ناحیه ای که در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده ایم و گفته ایم که هر پادشاهی که حکومت

این ناحیه از هند را داشته‌باشد رتبیل نامیده میشود.

ابن‌اشعث از اطاعت حجاج بدر رفت و سوی کرمان رفت و عبدالملک را خلع کرد، مردم بصره و ناحیه جبال مجاور کوفه و بصره نیز اطاعت او کردند. حجاج سوی بصره رفت و ابن‌اشعث نیز بمقابله او شتافت و جنگهای بزرگ در میان رفت. شاعر درباره ابن‌اشعث گوید: «پادشاهان را خلع کرد و بزرگان و اقوام زیر لوای او آمدند.» حجاج نامه به عبدالملک نوشت و قصه ابن‌اشعث را بدو خبر داد. عبدالملک بدو نوشت: «وی از اطاعت خدا بدر رفت و از دین خارج شد، امیدوارم هلاک وی و خاندانش وریشه کن کردن آنها بدست من باشد.» جواب این، سخن شاعر است که گوید: «مدار او حلم و انتظار فردا باید که من سست و زبون نیستم، حوادث زمان و جهالت آنها روز گارشان را سیاه خواهد کرد. مگر نمیدانید که از سختی من بیم باید داشت که نیزه من از شکستن نرم نمیشود.»

ابن‌اشعث به کوفه آمد حجاج نامه‌ای به عبدالملک نوشته از کثرت سپاه ابن‌اشعث یاد کرد و از عبدالملک کمک خواست و در نامه خود نوشت: «خدایا کمک! خدایا کمک! خدایا کمک! «عبدالملک برای او کمک فرستاد و نوشت: «یالیک، یا لیک، یا لیک.»

حجاج و ابن‌اشعث در محل معروف به دیر الجماجم مقابل شدند و هشتاد و چند جنگ در میان رفت که خلق بسیار در آن میانه تلف شد، و این سال هشتاد و دوم بود. نتیجه جنگ بضرر ابن‌اشعث بود و او سوی ملوک هند رفت و حجاج همچنان در باره کشتن او حيله کرد تا کشته شد و سر او را بیاوردند. آنگاه حجاج بمنبر کوفه رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت و سپس گفت: «ای مردم عراق، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به‌دنده‌ها و مخپایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده و در آنجا لانه کرده و تخم نهاده و جوجه آورده است. شما پیرو شیطان

شده‌اید و به اطاعت او می‌روید و بفرمان او کار می‌کنید؛ مگر شما همانها نیستید که در اهواز بمن خیانت کردند و برضد من فراهم شدند و پنداشتند خدا دین و خلافت خویش را زبون میکند، بخدا شما را می‌بینم که فراری شده‌اید و با سرعت متفرق می‌شوید و چنان بی‌مانا کید که گوئی شمشیر بگردنتان نهاده‌اند. پس از آن نیز در روز زاویه شکسته شدید و خدا از شما بری شد، شمشیرها برشانها نهاده فراری شدید و کسی پروای پسر خود نداشت و برادر خود اعتنا نمی‌کرد؛ تا سلاح در شما بکار افتاد و نیزه‌ها شما را در هم کوفت و بروز دیرالجماجم حوادث عجیب و جنگهای بزرگ بود ضربتها بود که سر را از جای همی برد و دوست را از دوست خود غافل می‌کرد.

پس ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع دارم و چرا شما را باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم؟ برای بدکاری بعد از دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس از فتنه‌ها، از شما چه می‌خواهم و از شما چه انتظار دارم اگر بددبندها فرستندتان بزدلی کنید، اگر ایمن یا بی‌مانا باشید منافقی کنید، نکوئی را پاداش ندهید و نعمت را سپاس ندارید. ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد و هر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان شکنی یا گناهکاری شما را فرا خواند، تابع وی شدید و با او بیعت کردید و پناهِش دادید و از او دفاع کردید. ای اهل عراق هر فتنه جوئی فتنه کرد و هر بانگ زنی بانگ زد و هر دروغ گوئی سر برداشت یار و شیعه او شدید، ای اهل عراق تجربه‌ها برای شما سودمند نیفتاده و موعظه‌ها را بیاد نگرفته‌اید و از واقعه‌ها درس نیاموخته‌اید، آیا حوادثی که از خدا میرسد در نظر شما میماند؟ ای اهل شام من نسبت بشما چون شتر مرغم که از تخم خود دفاع میکند، خس را از آن دور می‌کنند و از باران محفوظ و از کرم و سایر حیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد. ای اهل شام شما مردم جنگاورید و مدافع روزستیزید، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ آئید و اگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید،

کارشما و اهل عراق چنانست که نابغه بنی جعده گوید: «اینکه اقبال خود را میجویند و از آن نصیب ندارند، چون گفتار یهود است که گویند مسیح را بکشتم اما او را نکشته‌اند و بردار نکرده‌اند.»

وقتی حجاج در کشتن اسیران دیرالجماجم و بخشش اموال اسراف کرد و خبر به عبدالملک رسید بدون نوشت: «اما بعد به امیر مؤمنان خبر رسید که در خونریزی افراط و در بذل اموال اسراف می‌کنی و امیر مؤمنان این دو صفت را از هیچکس تحمل نمی‌کند، امیر مؤمنان در باره خونها دستور داده که قتل خطا را خونبها و عمد را قصاص باید و اموال را بمحل آن باید سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار باید کرد که امیر مؤمنان امین خداست و منع حق در نظر وی چون عطای بناحق است، اگر مردم را برای او می‌خواهی که از آن بی نیاز است و اگر آنها را برای خودت می‌خواهی که تو نیز از آنها بی‌نیازی. از امیر مؤمنان دو دستور ملایم و خشن بتو میرسد پس به اطاعت دل ببند و از نافرمانی دور باش و از امیر مؤمنان هر انتظاری داشته باش مگر تحمل خطا، وقتی بر قومی فیروزشدی فراری و اسیر رامکش.» و در ذیل نامه خود اشعاری بدین مضمون نوشت: «اگر اموری را که خوش ندارم رها نکنی و رضای مرا نجوئی و از آنچه باید بیم نکنی کار بسامان نمیرسد، اگر از من غفلتی یا خشونتتی دیدی بدل بگیر که پاداش خود را خواهی دید، از دستور من تجاوز مکن که نتیجه آن بتو خواهد رسید حق مردم را پایمال مکن و چیزی بناحق مده.» و این اشعار از نکوترین اشعاری است که از گفتار عبدالملک بر گزیده‌ایم.

وقتی حجاج نامه او را بخواند جواب نوشت: «اما بعد نامه امیر مؤمنان رسید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت. بخدا در مجازات اهل عصیان چنانکه سزاوار آنهاست عمل نکرده‌ام و حق اهل طاعت را چنانکه باید نداده‌ام. اگر کشتن عاصیان افراط و عطای مطیعان اسراف بوده امیر مؤمنان آنچه

را گذشته تأیید کند و حدی تعیین فرماید که ان شاء الله تعالی طبق آن کار کنم، و لا قوة الا بالله، بخدا خونبها و قصاصی بعهده من نیست. کسی را بخطا نکشتم تا خونبها دهم و ستمی نکرده‌ام تا قصاصم کنند؛ اگر بخششی کرده یا کسی را کشته‌ام بمصلحت تو بوده است.» و در ذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود: «اگر رضای تو نجویم و از مجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس در مقابل خلیفه مدافعی ندارد، با هر که بصلح باشی بصلحم و با هر که بصلح نباشی در جنگم، اگر حجاج نسبت بتو خطائی کند مرگش برسد اگر من نصیحت گر مهربان را تقرب ندهم و بدخواه را دور نکنم، کسی بعطای من امید و از صولتم بیم نخواهد داشت. یا مرا در حدی که مایه رضائی تست بدار و یا مرا بگذار که خیر خواهم و تجربه آموخته‌ام.»

و این اشعار از نکوترین اشعار حجاج است که برگزیده‌ایم. وقتی نامه وی به عبدالملک رسید، گفت: «ابو محمد از صولت من بیمناک شده است دیگر کاری ناخوش آیند نخواهد کرد.»

حماد راویه گوید: «شبى حجاج را در کوفه بیخوابی افتاد و یکی از نگهبانان گفت هم صحبتی از مسجد بیار. نگهبان مردی تنومند را آنجا دید و گفت: «پیش امیر بیا.» و او را نزد امیر آورد اما سلام نکرد و سخن نگفت تا حجاج بدو گفت: «بگو بینم چه داری.» و باز سخن نگفت، بنگهبان گفت: «او را بپر خدا مرگت دهد گفتم هم صحبتی بیار و تو مرعوبی را آورده‌ای که دلش گریخته است.» آنگاه حجاج بایک کیسه درهم بمسجد برون شد که بمردم میداد و آنها میگرفتند تا به پیری رسید و چیزی بدو داد که بینداخت و باز چیزی بدو داد که نگرفت و حجاج تا سه بار اینکار را کرد، سپس بدو نزدیک شد و گفت: «من حجاجم.» و سوی قصر برگشت و بنگهبان گفت: «او را از دنبال من بیار.» آن شخص وارد شد و با زبانی گشاده و دلی محکم سلام کرد. حجاج گفت: «از کدام قومی؟» گفت: «از بنی شیبان.» گفت: «اسمت چیست؟» گفت: «سمیره بن جعده» گفت: «ای سمیره قرآن خوانده‌ای؟» گفت:

«قرآن را درسینه خود فراهم آورده‌ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده‌ام و گرنه آنرا تباه کرده‌ام.» گفت: «آیا از حکم میراث خبر داری.» گفت: «از میراث اعقاب و از اختلاف در میراث جد خبر دارم.» گفت: «فقه میداننی؟» گفت: «آنگذر که کسان خود را به استقامت آرم و غافلان قوم خود را هدایت کنم.» گفت: «نجوم میداننی؟» گفت: «منازل ماه را با چیزهایی که در سفر از آن هدایت جویم میدانم.» گفت: «شعر روایت میکنی؟» گفت: «مثال و شاهد روایت میکنم.» گفت: «مثل را دانیم اما شاهد چیست؟» گفت: «حادثه‌ای که برای عرب رخ داده شاهدی از شعر دارد و من آن شعر را روایت میکنم.» حجاج او را هم صحبت خویش کرد و از هر موضوعی سخن میرفت چیزی درباره آن میدانست، مذهب خوارج داشت و از یاران قطری بن فجاءه تمیمی بود. فجاءه نام مادر قطری بود که از بنی شیبان بود و خود قطری از بنی تمیم بود، در آن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود و چون از تقرب سمیره به حجاج خبر یافت، اشعاری بدو نوشت که مضمون آن چنین بود:

«چقدر تفاوت است میان ابن جعد و ما که سلاح بتن داریم و با سواران مهلب جنگ میکنیم و در مقابل شمشیرها صبوری میورزیم؛ اما او در نزد امیری که از تقوی بدور است، آسوده است. ای ابو الجعد علم و حلم و خرد و میراث پدران فزون مایهات چه شد؟ مگر ندانی که مرگ بناچار رخ میدهد و آنها که در قبرها خفته‌اند تن و پا برهنه از خاک برانگیخته خواهند شد؟ که بعضی سود برند و بعضی دیگر زیانکار شوند آنچه بدست آورده‌ای فنا میشود و زندگی تو در این دنیا چون سقوط پرنده‌ایست. ای ابو جعد بر گرد و در تاریکی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن. توبه کن تا شهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنہکاری و کافر نیستی. سوی ما بیا که غنیمت جهادیابی و معامله‌ای سودمند انجام دهی. این هدف نهائی است و در دنیا کسی که هر تاجری ثروتمند میشود پاداش آن خواستنی است.»

وقتی سمیره نامه را بخواند بگریست و اسب خود را سوار شد و سلاح بر گرفت

و پیش قطری رفت. حجاج او را جست اما بهوی دست نیافت تا نامه‌ای از او رسید که شعر قطری که به سمیره نوشته بود در آن بود و ذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدین مضمون: «کی به حجاج خبر میدهد که سمیره هر دینی را بجز دین خارجیان دشمن دارد و همه مردم را بجز خارجیان ملعون میداند؟ من سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم و جز خدا کسی مشکل مرا آسان نمی کند، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند و هنگام شب چون زنان بگریه مشغولند و برضد حکمیت بانگ میزنند که بنظر آنها حکم عمرو چون باد است و حکم ابن قیس نیز مانند آنست و بریسمان محکمی چنگ زده اند که هر گز کهنه نخواهد شد.»

حجاج این نامه را نزد عبسه بن سعید افکند و گفت: «این از صاحب شیانی ماست که خارجی بود و ما نمیدانستیم.» ابوالجعد سمیره بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد، از جمله اشعاری است بدین مضمون:

از بلیات و از روزگار و از مرگ که از جای نامعلوم به ایشان میرسد عجب دارم، از مردم عجب دارم که خدا نورماه را بدانها فرستاده و بگمراهی میروند. اعمال ما از خدایان نمی ماند که در سفر و حضر مراقب ماست. بر عرش است که بالای هفت آسمانست و زیر آن آسمانی است که جانها را زیر آن روان می بیند، گویند این شعر از یک خارجی دیگر است.

فرقه‌های خوارج از ازارقه و اباضیه و دیگران، اخبار نکو دارند که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و اصولی را که خوارج در باره آن اتفاق دارند یاد کرده ایم. چون تکفیر عثمان و علی و خروج برضد پیشوای ستمگر و تکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزاری از حکمین یعنی ابوموسی عبدالله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سبی و بیزاری از حکم آنها و از هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد و تکفیر معاویه و یاران و مقلدان و دوستان او. اینها مسائلی است که خوارج درباره آن متفقند، آنگاه در مسائل دیگر از قبیل توحید و وعده و وعید و

امامت و دیگر عقاید خود بر تریبی که در قسمت‌های گذشته این کتاب در باب حکمین گفته‌ایم اختلاف دارند. نخستین کسی که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت عروق ابن ادیة تمیمی بود. گویند اول کس که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت یزید بن عاصم محاربی بود و نیز گویند اول کس که بر ضد حکمیت بود یکی از بنی سعد بن زید. مناة بن تمیم بود. نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صفین قیام کرد یکی از بنی یشکر بود که از سران ربیعه بشمار بود و بصف یاران علی میبود و در این روز گفت: «لا حکم الا لله و لا طاعة لمن عصى الله» و از صف برون شد و یاران علی حمله برد و یکی از آنها را بکشت آنگاه یاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی از آنها را بکشد و باز یاران علی حمله برد و یکی از مردم همدان او را بکشت. هشتم بن عدی و ابوالحسن مدائنی و ابوالبختری قاضی و دیگران اخبار و فرقه‌های خوارج را در کتابهای خاص آورده‌اند و صاحبان مقالات درباره عقاید و دیانات از اختلاف مذاهب آنها و تفاوتشان در فروع و اتفاقشان در اصول سخن کرده‌اند و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» یاد کرده و خوارجی را که از هنگام حکمیت بهر روز گار ظهور کرده‌اند بر شمرده‌ایم. آخرین آنها بسال سیصد و هیجده در دیار ربیعه بر ضد بنی حمدان خروج کرد نام وی عرون بود و در ناحیه کفرتوتی خروج کرد و به نصیبین آمد و با مردم آنجا جنگ انداخت و جماعتی بسیار را بکشت و اسیر گرفت. یکی دیگر معروف به ابوشعب در بنی-مالک و قبایل ربیعه خروج کرد و وی را پیش المقتدر بالله بردند. از پس سال سیصد و هیجده فرقه اباضیه بدیار عمان در مجاورت دیار بروی و جاهای دیگر جنگها داشتند و پیشوائی نصب کردند که با همه یارانش کشته شد.

بسال هفتاد و هفتم حجاج با شیب خارجی جنگها داشت و حجاج از آن پس که بسیار کس از یارانش کشته شد، تا آنجا که شمار کشتگان را با مساحی تعیین کردند، فرار کرد و به کوفه آمد و در قصر حکومت حصارى شد. آنگاه صبحگاهی



شیب و مادرش و زنش غزاله به کوفه آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که بمسجد کوفه در آید و دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند و نماز صبح را آنجا پیا داشتند و غزاله نذر خود را ادا کرد و مردم کوفه گفتند: «غزاله بنذر خود وفا کرد خدایا او را نیامرز.»

غزاله زنی شجاع و سوارکار بود مادرشیب نیز چنین بود. عبدالملک وقتی از خبر فرار حجاج و تحصن وی در قصر حکومت کوفه خبر یافت، از شام سپاهی فراوان بسالاری سفیان بن ابرد کلبی برای جنگ شیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند. آنگاه سوی شیب رفتند و با وی پیکار کردند. شیب فراری شد و غزاله و مادرش کشته شدند. شیب با گروهی از سواران خود فرار کرده بود و سفیان با سپاه شام بدنبال وی بود تا در اهواز بدورسید، شیب بگریخت و چون به پل دجیل رسید اسبش رم کرد و او را با سلاح سنگین از زره و خود در آب افکند یکی از یارانش گفت: «ای امیر مؤمنان غرق میشوی؟» گفت: «ذلك تقدیر العزیز العلیم» پس از آن دجیل مرده او را بکنار انداخت که پیش حجاج آوردند. حجاج بگفت تا شکمش را بدریدند و قلبش را بیرون آوردند. قلبش چون سنگ بود که چون بزمین میزدند میجست. آنرا نیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کمره در داخل آن بود آنرا نیز بشکافتند پاره خونی درون آن بود.

بسال هشتاد و دوم حجاج، ابن قریه را که همراه ابن اشعث خروج کرده و نامه‌های او را انشا کرده و خطبه‌ها برای او فراهم آورده بود، بکشت. ابن قریه در بلاغت و فصاحت دستی داشت و ما خبر قتل او را و سخنانی که با حجاج داشت و اینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده‌ایم و گفته‌ایم که قتل وی بوسیله شمشیر بود. و نیز گفته‌اند که وقتی او را پیش حجاج آوردند با زوبینی بگلو گاهش زد و او را بکشت.

این سخن از ابن قریه است که مردم سه گروهند: عاقل و احمق و بدکار، عاقل

پیرو دین است و طبعش بردبار است و پیرو رأی نکوست، اگر گوید نکو گوید و چون چیزی با او گویند جواب دهد، علم را بشنود و بفهمد، فقه را بشنود و روایت کند. اما احمق اگر سخن کند شتاب ورزد و اگر با او سخن کنند غافل باشد اگر بکار زشتش وادارند پذیرد. اما بدکار اگر امینش شماری خیانت کند و اگر مصاحبش شوی حقیرت کند اگر گوئی چیزی را مکتوم دارد، مکتوم ندارد. اگر علم بدو آموزند نیاموزد و چون سخن گوید راست نگوید و اگر فقه بشنود نفهمد.»

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده‌روئی نکرد مگر روزی که لیلای اخیلیه بنزد وی آمد و حجاج بدو گفت: «شنیده‌ام بر قبر توبه بن حمیر گذشته و راه خود را از آن کج کرده‌ای، بخدا نسبت بدو وفادار نبوده‌ای اگر او بجای تو بود و تو بجای او بودی راه خود را کج نمی‌کرد.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند مرا عذری بود» گفت: «چه عذری؟» گفت: «من این شعر اورا شنیده‌ام که میگوید.

«اگر لیلای اخیلیه بر من سلام کند و روی من سنگها و تخته سنگها باشد با گشاده رویی بدو سلام میکنم، یا صدائی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد.» و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند و نخواستم اورا دروغگو کرده باشم، حجاج گفتار اورا پسندید و تقاضاهای اورا بر آورد و بگشاده‌روئی با وی سخن گفت و هرگز اورا مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند.

حماد راویه صورت دیگر آورده که شبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه میگذشتند، شوهر لیلی اورا قسم داد که فرود آید و بنزدیک قبر رود و بر او سلام کند تا دروغ شعرش معلوم شود. گوید اما لیلی پذیرفت شوهرش قسمش داد و او فرود آمد و نزدیک قبر آمد اشکش چون باران بر سینه‌اش میریخت و گفت:

«ای توبه سلام بر تو» هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده‌ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و بسینه لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و اورا غسل

دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه بخاک سپردند.»

عرب را در این باب بترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب درباره عقاید و مذاهب ایشان درباره هام و صدی و صفر گفته ایم سخن بسیار است. عربان وقتی مردهای را دفن میکردند پهلوی قبر او شتری می بستند و روپوشی روی آن می نهادند که بلیه نامیده میشد، و در باره آن مثلها دارند و خطبای عرب در خطبههای خود از آن یاد کرده اند بعضی از آنها بحیوانی که از راست بچپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند و عکس آنرا میمون می شمردند. بنظر بعضی دیگر کار وارونه بود و حیوانی که راه را از راست بچپ قطع میکرد میمون بود. بطوریکه سابقاً در همین کتاب از گفتار عبید راعی آورده ایم مردم نجد عبور از راست بچپ را مبارك می شمارند و مردم تها به عکس آنرا میمون می پندارند.

منقری بنقل از عبدالعزیز بن خطاب کوفی از فیصل بن مزروق گوید که وقتی بسر بن ارطاة بر یمن غلبه یافت و دو فرزند عبیدالله بن عباس را بکشت و آن حادثه ها بر مردم مکه و مدینه رخ داد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر خدا محمد صلی الله علیه وسلم گفت و سپس گفت: «بسر بر یمن چیره شده است بخدا می بینم که این قوم بر قلمرو شما غالب میشوند. نه از آن جهت که حق بجانب آنهاست بلکه آنها نسبت بر فیتشان اطاعت و استقامت دارند و شما مخالفت من میکنید، آنها یار همدیگرند و شما بدخواه همدیگرید، آنها دیارشان را بصلاح آورده اند و شما دیارتان را بتباهی کشانیده اید. بخدا ای مردم کوفه راضیم که شمارا چون دینارها ده بریک مبادله کنم.» آنگاه دست برداشت و گفت: «خدایا من از آنها ملول شده ام آنها نیز از من ملول شده اند من از آنها خسته شده ام آنها نیز از من خسته شده اند، مرا بهتر از آنها بازده و آنها را بدتر از من بده خدایا جوانک تقوی مغرور ستمگر را باشتاب سوی آنها بیار که شیرۀ آنها را بخورد و پوستشان را بپوشد و حکم جاهلیت را میان آنها رواج دهد. از نکوکارشان پذیرد و از بدکارشان

نگذرد.» گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود.

جوهری بنقل از سلیمان بن ابی‌شیخ واسطی از محمد بن یزید از سفیان بن حسین گوید که حجاج از جرثم ناعم پرسید: «نعمت چیست؟» گفت: «امنیت است زیرا من دیده‌ام که شخص بيمناك از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «صحت، زیرا دیده‌ام که بیمار از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «جوانی، زیرا دیده‌ام که پیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «ثروت، زیرا دیده‌ام که فقیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «چیزی بیش از این بخاطر ندارم.»

جوهری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید: «حجاج مریض شد و خبر مرگ او در کوفه شیوع یافت و چون از بیماری برخاست بمنبر رفت و بچوبهای آن تکیه داد و گفت: «شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است، حجاج مرده است بعد چه؟ بخدا نیکی‌ها را از پس مرگ انتظار دارم، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است، بنده صالح سلیمان بن داود گفت: «خدا یا مرا بیمارز و مرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس از من نباشد.» چنین شد اما ملکش برفت چنانکه گوئی نبود. اینمرد همه شما مردها مخاطب منید، گوئی می‌بینم که هر زنده‌ای مرده و هر تری خشك شده و هر کسی را بحفره‌ای نهاده‌اند و سه ذراع طول و دودزاع عرض زمین را برای او شکافته‌اند و زمین گوشت او را خورده و چرك و خون او را مکیده است و دو محبوب باقیمانده او بتقسیم یکدیگر پرداخته‌اند، فرزندان محبوب مال محبوب را تقسیم میکنند، کسانی که دانا هستند میدانند چه می‌گویم والسلام.»

منقری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید: شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تا آنجا که توانید از خدا بترسید این حق خداست که آنرا بحد قدرت محدود کرده و هم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

و این حق بنده و خلیفه مورد نظر خدا عبدالملک است، بخدا اگر گوید مردم به این دره روند و بده دره دیگر روند، خون آنها بر من حلال است. این سرخ خیمگان چه میگویند که یکیشان سنگ را بزمین اندازد و گوید تا بزمین برسد فرح خدا رسیده است، آنها را چون نقش محو شده و شب رفته خواهم کرد. بنده هذیل چه میگفت که قرآن را چون رجز عربان میخواند، بخدا اگر بدوران من بود گردنش را میزدم (مقصودش از بنده هذیل عبدالله بن مسعود بود) سلیمان بن داود چه میگفت که پروردگار خویش میگفت: «خدایا مرا ببخش و مرا ملکی که سزاوار هیچکس پس از من نباشد ده.» بخدا تا آنجا که من میدانم بندهای حسود و بخیل بوده است. متقری بنقل از عبید بن ابی السری از محمد بن هشام بن سایب از پدرش از عبدالرحمن بن سایب گوید: روزی حجاج به عبدالله بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همه جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود و از یاران و پیروان وی بشمار میرفت، بدو گفت: «بخدا ما هنوز پاداش ترا نداده ایم.» آنگاه اسماء بن خارجه را که از قوم فزاره بود بخواست و گفت: «دختر خود را به زنی به عبدالله بن هانی بده.» و او گفت: «نه بخدا این شایسته نیست.» حجاج تازیانه خواست. وی گفت: «میدهم.» و دختر را به زنی او داد. آنگاه سعید بن قیس همدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت که «دختر خود را به زنی به عبدالله بن هانی بده.» و او گفت: «بطایفه اود؟ بخدا هرگز نمیدهم و این شایسته نیست.» گفت: «شمشیر بیارید.» گفت: «بگذار با کسانم مشورت کنم.» با آنها مشورت کرد، گفتند: «دختر را بده که این فاسق ترا نکشد.» و دختر را به زنی او داد. حجاج بدو گفت: «ای عبدالله دختر سالار بنی فزاره و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به زنی تو دادم، طایفه اود را با آنها چه مناسبت است؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند چنین مگو زیرا ما فضائی داریم که کس در عرب ندارد.» گفت: «آن فضائل کدام است؟» گفت: «هرگز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته اند.»

گفت: «بخدا این فضیلتی است.» گفت: «هفتاد کس از طایفه ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود و با ابوتراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «و هیچکس از ما زنی را که دوستدار ابوتراب باشد به زنی نگرفته است.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشته شد، ده شتر قربانی کند و همه بنذر خود وفا کرده‌اند.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «بهر يك از ما گفته‌اند ابوتراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده، و گفته است حسن و حسین دو پسر او را با مادرشان فاطمه نیز لعنت میکنم.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «هیچیک از مردم عرب ملاححت و زیبایی ما را ندارد.» اینرا گفت و بخندید که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله‌رو و قوزی و کج‌دهن و لوچ و بدقیافه بود و منظری موحش داشت.

منقری بتقل از جعفر بن عمرو حرصی از محمد بن رجاء گوید: عمران بن مسلم ابن ابی بکر هذلی بتقل از شعبی میگفت مرا دست بسته پیش حجاج بردند، وقتی وارد شدم یزید بن مسلم پیشباز من آمد و گفت: «ای شعبی ما را دریغ است که این علم تو نابود شود اکنون موقع شفاعت نیست بدورویی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهایی یابی.» وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش آمد و سخنی مانند یزید گفت. وقتی پیش روی حجاج ایستادم گفت: «ای شعبی تو هم جزو کسانی بودی که بر ما خروج کردند و مردم را بخروج واداشتند؟» گفتم: «آری خدا امیر را قرین صلاح بدارد وضعی نامناسب بود و ما بقتنه افتادیم که در اثنای آن نیکان پرهیزگار و بدکاران نیرومند نبودیم.» گفت: «راست میگوید خروجشان بر ضد ما نیکوکاری نبود و نیرومند نبودند که بدکاری کردند او را رها کنید.» شعبی گوید: «سپس يك قضیه ارث مورد احتیاج او بود، بمن گفت: «در باره خواهر و مادر وجد چه میگوئی؟» گفتم: «پنج کس از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم در باره آن اختلاف دارند.

عبدالله وزید و علی و عثمان و ابن عباس. گفت: «ابن عباس که مردی پرهیزگار بوده چه گفته؟» گفتم: «جدرا بمنزله پدر قرارداد، بمادر يك ثلث داده و بنخواهر چیزی نداده.» گفت: «عبدالله در این باب چه گفته؟» گفتم: «میراث را شش قسمت کرده نصف را بنخواهر و يك ششم بمادر و يك سوم بجد داده.» گفت: «رید در باره آن چه گفت؟» گفتم: «میراث را نه قسمت کرده سه قسمت بمادر و دو قسمت بنخواهر و چهار قسمت بجد داده.» گفت: «امیر مؤمنان عثمان در باره آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را سه قسمت کرده.» گفت: «ابو تراب در باره آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را بشش قسمت کرده يك نيمه را بنخواهر و يك ثلث را بمادر و يك ششم را بجد داده.» گوید: «حجاج دست به پینی خود زد و گفت: «او مرد است و نمیشود از گفتارش گذشت.» آنگاه بقاضی گفت: «بمنهب امیر مؤمنان عثمان رفتار کن.»

منقری بنقل از ابو عبدالرحمن عتبی، از پدرش گوید: وقتی حجاج قصد حج داشت خطبه خواند و گفت: ای مردم عراق من محمد را بحکومت شما منصوب کرده‌ام، وی بحکومت شما راغب نبود، شما نیرشایستگی او را ندارید، در باره شما برخلاف سفارشی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در باره انصار کرده به او سفارش کرده‌ام. پیمبر سفارش کرد که «از نیکو کارشان پذیرید و از بد کارشان در گذرید.» من به او سفارش کرده‌ام: «از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران در نگذرد و وقتی من از پیش شما بروم دانم که خواهید گفت سفرش بخیر مباد، و من زودتر جواب شما را میدهم که پس از من خوشحال نباشید.» و فرود آمد.

عتبی بنقل از عبدالغنی بن محمد بن جعفر از هیشم بن عدی از ابو عبدالرحمن کنانی از ابن عباس همدانی از عبید بن ابی المخارق گوید: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داد، گفتم: «آیا اینجا دهقانی هست که از رأی او کمک توان گرفت؟» گفتند: «جمیل بن صهیب هست» او را بنخواستم پیری فرتوت بیامد که ابروانش بر دیدگان افتاده بود گفت: «مرا بزحمت انداختی که پیری فرتوتم.» گفتم: «خواستم از یمن و

برکت و مشورت تو بهره بر گیرم.» پیر بگفت تا ابروان او را با پارچه ابریشمین بالا بردند و گفت: «مطلبت چیست؟» گفتم: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داده و دانم که از شر او در امان نمیتوان بود بگوچه کنم.» گفتم: «رضای حجاج یارضای بیت المال یارضای دل خویش، کدام يك را بیشتر دوست داری؟» گفتم: «رضای همه اینها را دوست دارم اما از حجاج میترسم که چپاری لجوج است.» گفتم: «چهار چیز را از من بخاطر بسیار. در خانه‌ات را گشاده دار و حاجب مگذار تا هر که خواهد بیاید و مطمئن باشد که ترا تواند دید، با این ترتیب عمالت از تو بیمناک خواهند بود. با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حا کمی با دیوانیان بسیار نشیند از او حساب برند. حکم تو در میان مردم مختلف نباشد و در باره حقیر و شریف یکسان حکم کن تا هیچیک از دیوانیان در تو طمع نبندد. از اعمال خود هدیه مپذیر که هدیه آرنده تا چند برابر آنرا نبرد راضی نشود. سپس هر چه خواهی کن که از تو خوشنود خواهند بود و حجاج نیز کاری با تو نتواند کرد.»

منقری بنقل از یوسف بن موسی قطان از حریر از مغیره از ربیع بن خالد گوید: شنیدم حجاج بر منبر در ضمن سخنی میگفت: «آیا خلیفه‌ای که یکی از شما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است، یا رسولی که برای حاجت معینی می‌فرستد؟» و من با خود گفتم با خدا عهد میکنم که هرگز پشت سر تو نماز نکنم و اگر کسانی را بینم که بجنگ تو آمده‌اند، همراه آنها با تو جنگ میکنم.» وی در دیرالجمام جنگید تا کشته شد.

منقری از عتبی از پدرش نقل میکند که حجاج، غضبان بن قبعثی را بدیار کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد. وقتی بدیار کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد. اعرابی نزدیک وی آمد و گفت: «السلام علیک» غضبان گفت: «سخنی متداول است.» اعرابی گفت: «از کجا آمده‌ای» گفت: «از راه پشت سرم.» گفت: «کجا میروی؟» گفت: «براه جلوم.» گفت: «بر چه آمده‌ای؟»



گفت: «براسبم.» گفت: «درچه آمده‌ای؟» گفت: «در لباسم.» گفت: «اجازه میدهی پیش تو بیایم؟» گفت: «راه پشت سرت وسیع تر است» گفت: «بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم.» گفت: «در فکر آن مباحث که هرگز نخواهی چشیدی.» گفت: «جز این چیزی نداری؟» گفت: «عصائی از چوب ارزن دارم که بسر تو بکوبم.» گفت: «تف زمین پای مرا سوزانیده است.» گفت: «روی آن بشاش تا خنک شود.» گفت: «اسب من چگونه است؟» گفت: «از اسب بدتر بهتر است و از اسب بهتر بدتر است.» گفت: «اینرا میدانم.» گفت: «اگر میدانستی از من نمی پرسیدی.» اعرابی او را بگذاشت و بر رفت. آنگاه غضبان بنزد عبدالرحمن بن اشعب رفت. عبدالرحمن بدو گفت: «ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود؟» گفت: «همه بدی بود.» پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن.» آنگاه بمنبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از اوبیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود، وقتی او را پیش حجاج آوردند، گفت: «ای غضبان دیار کرمان چگونه بود؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد دیاری است که آبش اندک و خرمایش بد و دزدش پهلوان است، اسب آنجا ضعیف است، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند، و اگر کم باشد تباہ شوند.» گفت: «مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد این سخن برای کسی که بدو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که درباره او گفته شد زیانی نداشت.» گفت: «دستها و پاهایت را بخلاف یکدیگر میبرم و ترا میآویزم.» گفت: «امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد.» پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و بزندان کردند و همچنان بود تا حجاج قصر واسط را بساخت. و چون بنا پایان رسید در صحن آن بنشست و گفت: «این بار گاه مرا چگونه بینید؟» گفتند: «پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است.» گفت: «مع ذلك عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر

دهد؟» گفتند: «بخدا عیبی در آن نمی‌بینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج بدو گفت: «ای غضبان چاق شده‌ای.» گفت: «نتیجه خوشخورا کی است، هر که مهمان امیر باشد چاق میشود.» گفت: «این بار گاه مرا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بار گاهی است که نظیر آن برای کسی ساخته نشده ولی يك عیب دارد اگر امیر مرا امان دهد بدو بگویم.» گفت: «ایمنی، بگو.» گفت: «آنرا در غیر شهر خود و برای غیر فرزندان خود ساخته‌ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت و خوشی ندارد.» گفت: «اورا پیرید که آن سخن زشت را او گفته است.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بداد، آهن گوشت مرا خورده و استخوان مرا تراشیده است.» گفت: «او را بردارید.» وقتی مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است خدائی که اینرا مسخر ما کرده.» گفت: «اورا بگذارید» و چون بزمینش نهادند، گفت: «خدایا مرا بمنزلی مبارك فرود آر که بهترین فرود آرد گانی.» گفت: «اورا بکشید و چون کشیدندش گفت: «جریان و توقف آن بنام خداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است.» گفت: «رهاش کنید.»

مقبری بنقل از عبدالله بن محمد حفص تمیمی. از حسین بن عیسی حقی گوید: «وقتی بشیر بن مروان در گذشت و حجاج حکومت عراق یافت این خبر بمردم عراق رسید، غضبان بن قبعثری شیبانی در مسجد جامع کوفه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم عراق و ای اهل کوفه، عبدالملك کسی را حاکم شما کرده که از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار، شما بسبب اینکه مصعب را یاری نکرده و اورا کشته‌اید پیش عبدالملك منزلتی دارید، راه این نابکار را ببندید و اورا بکشید که این بمنزله خلع حاکم نیست. اما وقتی بر منبر بالا رفت و بتخت نشست و در قصر جا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خلع کرده‌اید. از من بشنوید و پیش از آنکه بر شما شام کند بر او چاشت کنید.» اهل کوفه گفتند: «ای غضبان، بز دل شده‌ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش

میدهیم.» گفت: «خواهید دانست.»

وقتی حجاج به کوفه آمد، سخن او را بشنید و بگفت او را حبس کنند. سه سال در حبس بماند تا نامه‌ای از عبدالملک به حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای او بفرستد که ده کنیز نجیب باشد و ده کنیز مناسب هم بستری و ده کنیز صاحب عقل باشد و چون نامه را بخواند ندانست که کنیز کان موصوف چگونه است، نامه را بیاران خود نشان داد، آنها نیز ندانستند. یکی از آنها گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند اینرا کسی میداند که در اول بدوی بوده است و معرفت بدویان دارد، پس از آن به غزا آمده و معرفت اهل غزا دارد، پس از آن شراب خورده و زبان درازی شرا بخوارگان دارد.» گفت: «چنین کسی کجاست؟» گفتند: «در زندان تو است.» گفت: «کیست؟» گفتند: «غضبان شیبانی.» او را بیاوردند و چون پیش حجاج ایستاد گفت: «تو بودی که به کوفه گفته بودی پیش از آنکه بر آنها شام کنم بر من چاشت کنند؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن درباره او گفته شد از آن ضرری ندید.» گفت: «امیر مؤمنان نامه‌ای بمن نوشته که معنی آنرا ندانستم آیا تو توانی دانست؟» گفت: برای «برای من بخوانید» و چون نامه را بخواندند، گفت: «این معلوم است» گفتم «مقصود چیست؟» گفت:

«زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و مابین شانه‌ها و پستانهایش گشاده و رانهایش ستر باشد، چنین زنی چون فرزند آرد مانند شیر باشد. اما زن مناسب هم بستری بزرگ کفل و نرم پستان و پر گوشت است که زانی چنین شهوت را تسکین دهند و تشنه را سیراب کنند. اما زنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یا چهل ساله اند که چنانکه دوشنده شتر شیر را میکشد از هرموی و ناخن و رگ لنت انگیزند.» حجاج گفت: «بدترین زنان کدام است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بدتر از همه زنان آنست که گردن کوتاه و ران لاغر دارد و زود

بخشم آید و در زنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست بر ندارم تا آنرا معلوم دارم ، دختری در شکم دارد و دختری همراه اوست و دختری به بغل دارد. حجاج گفت : «لعنت خدا بر چنین زنی باد» پس از آن گفت : «بهترین زنان کدام است؟» گفت : «بهتر از همه، زن قد بلند است که بر زمین آرام رود و مهربان باشد و فرزند بسیار آرد، پسری در شکم و پسری به همراه و پسری در بغل داشته باشد.» گفت : «بدترین مردان کدام است؟» گفت : «مرد خانه نشین دست آموز که خادمان قبیله مدح او کنند و چون دلو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آنرا بر آرد که برای او پاداش خیر از خدا خواهند یا گویند خدایش سلامت دارد.» گفت : «خدا این را لعنت کند، بهترین مردان کدام است؟» گفت : «بهترین مردان کسی است که شماخ قلبی به وصف او گوید: «جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست و در قبیله از این خانه بآن خانه نمی‌رود، جوانمردی که بانیزه بسر پهلوان مسلح میزند.» حجاج گفت : «بس است، چند سال است مستمری ترا نداده‌ایم ؟» گفت : «سه سال است.» بگفت تا مقرری عقب افتاده او را بدادند و آزادش کردند.

منقری بنقل از محمد بن ابی السری از هشام بن محمد بن سائب از ابو عبدالله نخعی گوید : وقتی حجاج از جنگ دیر الجماجم فراغت یافت ، بنزد عبدالملک آمد، اشراف بصره و کوفه نیز همراه وی بودند، یکروز که بحضور عبدالملک بودند در باره شهرها سخن بمیان آمد، محمد بن عمیر بن عطارد گفت : «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کوفه از بصره مرتفع تر است و از گرما و عمق آن بدور است و از شام پائین تر است و از وبا و سرمای آن برکنار است ، مجاور فرات است و آبش خوشگوار و میوه اش نکواست.» خالد بن صفوان اهملی کوفی گفت : «خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ما وسیع تر است و زود تر آماده حرکت می‌شویم و قند و عجاج و ساج بیشتر داریم. آب ما صاف است و از میان ما جز سردار و پیشرو و بانگزن نیاید.»

حجاج گفت: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد، من هر دو شهر را نیک میشناسم و در هر دو ساکن بوده‌ام.» گفت: «بگو که ترا راستگو میدانیم.» گفت: «بصره عجز سپید موی فرتوت گنده دهانی است که همه جور زیور و آرایش دارد، ولی کوفه زن جوان زیبائست که زیور و آرایش ندارد.» عبدالملک گفت: «کوفه را بر بصره ترجیح دادی.»

منقری بنقل از عمرو بن حباب باهلی از اسماعیل بن خالد گوید از شعبی شنیدم که میگفت سخنی شنیدم که هیچکس پیش از او نگفته بود، می گفت: «اما بعد خدای عزوجل فنا را بر دنیا و بقا را بر آخرت مقرر کرده، چیزی که فنا بر آن مقرر است بقا ندارد، دنیای حاضر شمارا از آخرت غایب غافل نکند که آرزوی دراز عمر را کوتاه می کند.»

منقری بنقل از سهل بن تمام بن بزیع از عباد بن حبیب بن مهلب از پدرش گوید: «وقتی مهلب عبد ربه صغیر را در کرمان بکشت، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان و عقل و معرفت داشته باشد که او را با سرهای کشتگان پیش حجاج بفرستم.» بشیر بن مالک جوشی را به او معرفی کردند، وقتی پیش حجاج آمد حجاج بدو گفت: «نامت چیست؟» گفت: «بشیر بن مالک جرشی؟» گفت: «مهلب چگونه بود؟» گفت: «بسیار خوب، به آنچه امید داشت رسیده بود و از آنچه بیم داشت ایمن بود.» گفت: «چگونه قطری از دست شما گریخت؟» گفت: «همانطور که ما با او حیلہ کردیم با ما حیلہ کرد.» گفت: «چرا از دنبالش نرفتید؟» گفت: «کاری مشکوک بود و تعقب کار محقق بهتر از مشکوک بود.» گفت: «حق با شما بود، پسران مهلب چگونه بودند؟» گفت: «این مربوط به پدر آنهاست، هر یک را خواهد بکاری وادارد، وادارد.» گفت: «مرد عاقلی هستی، بگو.» گفت: «آنها چون حلقه بسته هستند که معلوم نیست اول آن کجاست.» گفت: «بقیاس پدرشان چگونه؟» گفت: «فضیلت آنها بر مردم دیگر است.» گفت: «سپاه چگونه بود؟» گفت: «بحق راضی و از غنیمت

سیر بودند، سالاری داشتند که آنها را چون او باش بچنگ و امیداشت ولی با آنها روش ملوک داشت. چون فرزند نسبت به او نکو کار بودند و او نیز چون پدر با آنها مهربان. «گفت: «آیا این سخن را آماده کرده بودی؟» گفت: «جز خدا کسی غیب نداند» گوید: «حجاج به عتبه نگریست و گفت: «این سخن از طبع زاید نه از تکلف آید.»

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد و میخواست او را بکشد و قوم وی که از قبیلۀ مضر بودند پیش حجاج آمدند و گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد جریر زبان و شاعر مضر است او را بمانبخش. حجاج نیز وی را با آنها بخشید. هند دختر اسما زن حجاج از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود، وی به حجاج گفت: «اجازه می‌دهی روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم؟» گفت: «بلی». جریر پیش هند رفت که سخن او را می‌شنید، اما خود او را نمیدید. هند گفت: «ای ابن خطفی از اشعاری که بتغزل زنان گفته‌ای برای من بخوان.» گفت: «من هرگز در بارۀ زنی غزل نگفتم و هیچ چیز را بیشتر از زنان دشمن ندارم.» گفت: «ای دشمن خدا، پس این سخن چیست که گفته‌ای:

«صیاد دلها پیش تو آمد، ولی این وقت ملاقات نیست سلامت باز گردد.  
مسواک را به دندانهای سپید میزند که گوئی برفی است که از ابر فرود آمده است،  
اگر در آن سخن که با ما گفتی راستگو بودی دیدار را پیوسته میکرد و دیر پذیر  
نبود. غمها بشب زنده‌اند و هرگز بخواب نروند و مرد غمگین بهر سو رو میکند.»  
گفت: «من اینرا نگفتم بلکه گفته‌ام:

«حجاج شمشیر خود را برای حق برهنه کرده است پس به استقامت آئید و راه

کژی مروید، دعوتگر ضلالت و هدایت و حجت حق و باطل یکسان نیست.»

گفت: «از این بگذر مگر این سخن از تو نیست که گفته‌ای: دوستان من

از غم هند اشک فراوان مریزید، خدا نکند که شما مانند من دل‌باخته باشید. من به

نوشیدن شراب و جمال او تشنه‌ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده.»

گفت: «من اینرا نگفتم بلکه گفته‌ام:

«کی از حجاج ایمن است؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکوکار است با تو مهربان است.»

گفت: «از این سخن بگذر، مگر تو نگفته‌ای:

«ای ملامتگران من، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید. عشقم دراز شد و شما عیبجوئی را دراز کردید. من دل‌باخته‌ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونی نخواهم یافت.»

گفت: «خدایت قرین صلاح دارد؛ چنین نیست من گفته‌ام: کیست که روزنه نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن-یوسف است که بصیرت نافذ و طریقه روشن دارد. بنا بر این راه هدایت را بشناسید و از پیچ بگذرید که وقت پیچ کردن نیست.» حجاج گفت: «ای دشمن خدا، زنان را بر ضد من تحریک میکنی؟» گفت: «ای امیر قسم بخدائی که ترا عزیز داشته چنین نیست، پیش از این ساعت در اندیشه این شعر نبودم و ندانستم که تو اینجائی، خدایم بقربان تو کند مرا ببخش.» گفت: «بخشیدم.» هند کنیزی و خانه‌ای بدو داد، آنگاه حجاج او را بنزد عبدالملک فرستاد.

وقتی ابن اشعث در دیر الجمال شکست یافت، حجاج قسم خورد که هر اسیری را پیش او بیارند گردنش را بزنند. اسیران بسیار آوردند نخستین اسیری که آوردند اعشی همدان بود و او نخستین کس بود که در سیستان در حضور ابن اشعث خلع-عبدالملک و حجاج را اعلام کرده بود. حجاج بدو گفت تویی که گفته‌ای: «کی به حجاج خبر می‌دهد که بر ضد او جنگ انداخته‌ام و کار را بکف مردی داده‌ام که

وقتی کار در گیرشود، شجاع است. تو که سالار پسر سالاری و از همه مردم والاتری عطیه را با سپاه بفرست که آنها را درهم ریزد. ای هدایت یافته، برخیز شاید خدا به وسیلهٔ تو مشکلی را بگشاید. شنیده‌ام که پسر یوسف از مقام متزلزل خود بسر درآمده است خدایش نابود کند.» که در ضمن اشعار دیگر است. و تویی که گفته‌ای: «آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دور باد. ثقیف دو دروغگو دارد، دروغگوی قدیم و دروغگوی دوم. خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد.» و تویی که گفته‌ای: «از من پرسید که محل بزرگواری کجاست؟ بزرگواری ما بین محمد و سعید است ما بین اشج و قیس بزرگوار، به به از این پدر و فرزند.»

گفت: «نه ولی من گفته‌ام: خدا نور خویش را کامل میکند و نور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق را بسبب عهد شکنی و بدعت و گفتار ضالسی که پدید آورده اند و خدا از آن بیزار است، دلیل میکند.» گفت: «ماترا بسبب این سخن سپاس نمیداریم این را از تأسف گفته‌ای که چرا فیروزی نیافته‌ای و یاران خود را بر ضد ما تحریک کرده‌ای. من از این شعر نپرسیدم در بارهٔ این شعر توضیح بده که گفته‌ای «خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد» می بینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده و همدان را بر ثقیف تسلط نداده است. دربارهٔ این شعر توضیح بده «ما بین اشج و قیس بزرگوار به به از این پدر و فرزند» بخدا دیگر برای کسی به به نخواهی گفت.» و بگفت تا گردش بزدند.

پس از آن همچنان اسیران را یکایک می‌آوردند تا یکی از بنی عامر را بیاوردند که با ابن اشعث در جنگ جماجم بوده بود. بدو گفت: «بخدا ترا بدترین وضعی میکشم.» گفت: «حق نداری.» گفت: «چرا؟» گفت: «برای اینکه خدا در کتاب عزیز خود میگوید: «وقتی با کافران برخورد کردید گردن‌ها را بزنید و چون بسیار از آنها بکشید، بندها را محکم کنید. پس از آن یا منت نهید یا فدیة گیرید تا جنگ سنگینی خویش را فرو نهد.» و تو کشته‌ای و بسیار کشته‌ای و اسیر گرفته و ببند کرده‌ای



اکنون باید بر مامنت نهی تا قبایل مافدیة ما را بدهند. حجاج گفت: «مگر تو کافری؟» گفت: «بلی و دین خدا را تغییر داده‌ام.» گفت: «بگذارید برود.» پس از آن یکی از مردم ثقیف را آوردند حجاج بدو گفت: «تو هم کافری؟» گفت: «بلی» حجاج گفت: «ولی اینکه پشت سرتست کافر نیست.» پشت سراو مردی از طایفه سکون بود، سکونی گفت: «مراد در باره خودم فریب میدهی! بخدا اگر چیزی از کفر سخت‌تر بود بدان بر میگشتم.» و هر دو را آزاد کردند.

این شمه‌ای از اخبار عبدالملك و حجاج بود؛ و ما شرح مطالبی را که در این کتاب نیاورده‌ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط که از پی آن بوده و این کتاب از پی آن است آورده‌ایم. در قسمتهای آینده این کتاب نیز نکاتی از اخبار حجاج را با رعایت اختصاری که در این کتاب تعهد کرده‌ایم خواهیم آورد، و بالله العون والقوة.

## ذکر روزگار ولید بن عبدالملک

در همان روز که عبدالملک وفات یافت در دمشق با ولید بن عبدالملک بیعت کردند. ولید نیز در نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم در دمشق وفات یافت. دوران حکومتش نه سال و هشت ماه و دو روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت و کنیه اش ابوالعباس بود.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او

ولید جباری لجوج و ستمگری نابکار بود. چهارده پسر بجا گذاشت که یزید و عمرو بشرو عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی مروان لقب یافته بود، از آن جمله بودند. ولید به پیروی از وصیت عبدالملک و ترتیبی که داده بود ولایت عهد را بفرزندان خود نداد. نقش انگشتر وی این بود: «ای ولید تو خواهی مرد.» و هر وقت قصد میکرد ولایت عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت «تو خواهی مرد» را میخواند و میگفت: «من خواهم مرد، مخالفت پدر خود نمی‌کنم.»

سال هشتاد و هفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیمبر صلی الله علیه وسلم را در مدینه آغاز کرد و مالی گزاف در این کار خرج کرد. نظارت خرج بعهده عمر بن عبدالعزیز رحمه الله بود.

عثمان بن مره خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد، در دیوار مسجد لوحی از سنگ بیافت که نوشته‌ای بخط یونانی داشت. آنرا بجمعی از دبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند. سپس آنرا پیش وهب بن منبه

فرستاد. وی گفت: این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته‌اند و نوشته را خواند که چنین بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانده بمعاینه میدیدی، از مابقی آرزوهای خویش چشم میپوشیدی و از رغبتها و حیل‌های خود میگذشتی. وقتی پایت بلغزد و کسانت ترا وا گذارند و دوست از پیش تو برود و خویشاوند با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و بازگشت نتوانی و از عمل بازمانی، آنوقت پشیمان خواهی شد. زندگی را پیش از مرگ و نیرومندی را پیش از فوت و پیش از آنکه بسختی از تو بگیرند و ترا از عمل بدارند، غنیمت‌شمار. بروزگار سلیمان بن داود نوشته شد.» ولید دستورداد تا باطلا بر لاجورد بدیوار مسجد بنویسند: پروردگار ما خدای یکتاست و جز خدای یکتارا نمیپرستم. بنای این مسجد و ویرانی کلیسایی که جای آن بود بفرمان عبدالله ولید امیر مؤمنان در ذی‌حجه سال هشتاد و هفتم انجام شد و تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو این سخن بطلا در مسجد دمشق نوشته است.

روزی حجاج بنزد ولید رفت و او را در نزهتگاه یافت و بملاقات وی شتافت و چون او را بدید، پیاده شد و دستش را ببوسید و پیاده روان شد، و زره و تیردان و يك کمان عربی با خود داشت. ولید گفت: «ای ابو محمد سوار شو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، بگذار جهاد بیشتر کنم که این زیر و این اشعث مرا از خدمت تو دور داشتند.» ولید تأکید کرد تا وی سوار شد. ولید بخانه رفت و لباس نازک پوشید. آنگاه به حجاج اجازه ورود داد و بهمین حال پیش او نشست و مجلس بدرازا کشید. در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت. ولید به حجاج گفت: «ای ابو محمد میدانی این چه میگوید؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «این را دختر عمویم ام‌البین دختر عبدالعزیز فرستاده است و میگوید چرا در لباس نازک با این اعرابی مسلح نشسته‌ای؟» من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

بخلوت باشد.»

حجاج گفت: «ای امیر مؤمنان، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست. آنها را از راز خویش و حيله‌ای که با دشمن می‌کنی مطلع مکن. جز دربارهٔ امور خودشان مطیعشان مباش و جز در کارزینتشان دخالتشان مده. با آنها مشورت مکن رأی و ارادهٔ آنهاست است. آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند، با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است.» آنگاه برخاست و برفت.

پس از آن ولید پیش ام البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت. ام البنین گفت: «ای امیر مؤمنان دوست دارم بگوئی فردا بسلام من بیاید.» گفت: «می‌گوئیم بیاید.» و چون روز بعد حجاج بنزد ولید آمد بدو گفت: «ای ابو محمد پیش ام البنین برو و بدو سلام کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این کار معاف بدار.» گفت: «ناچار باید بروی.» حجاج سوی ام البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت، سپس اجازهٔ ورود داد و او را همچنان سرپا گذاشت و اجازهٔ نشستن نداد و گفت: «ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن زبیر و ابن اشعث بر امیر مؤمنان منت مینهی؟ بخدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تو را بسنگباران کعبه و قتل پسر ذات النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد. ابن اشعث ترا شکست‌های مکرر داد و از امیر مؤمنان کمک خواستی و او ترا که سخت در تنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزهٔ آنها بر تو سایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد. بخدا بسا شد که زنان امیر مؤمنان مشک از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا بمصرف سپاه کمکی تو برسد و گر نه از گوسفند ذلیل‌تر بودی. اما اینکه گفته‌ای امیر مؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد، اگر زنان وی فرزندی چون تو آرند حق است که سخن ترا بپذیرد و اگر فرزندی مانند امیر مؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت و نصیحت ترا نخواهد شنود. خدا شاعر را بکشد که گوئی ترا آندم که

نیزه غزاله حروریه میان دو شانه‌ات بود میدیده که گوید: «برای من شیر است و در جنگها شتر مرغ ترسان که از صفیری وحشت میکند! چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دویال پرنده میلرزید؟» آنگاه بکنیزان خود گفت: «اورا از نزد من بیرون کنید.» حجاج همان وقت بنزد ولید رفت. ولید بدو گفت: «ای ابومحمد، چطور بود؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان چنان بود که دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا فروبرد.» ولید چندان بخندید که پای خود را بزمین میزد. سپس گفت: ای ابومحمد، این دختر عبدالعزیز است.»

این ام‌البین در کار بخشش و غیره اخبار بسیار دارد که در غیر این کتاب یاد کرده‌ایم. بسال نود و پنجم بروزگار ولید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب وفات یافت و در بقیع غرق در مجاورت عموی خود حسن بن علی مدفون شد. عمرش پنجاه و هفت سال بود. گویند وفاتش بسال نود و چهارم بود. همه‌اعقاب حسین از علی بن حسین بجا مانده‌اند که چنانکه گفتیم لقب سجاد داشت ذوالثقباب و زین‌العابدین نیز لقب او بود.

مدائنی گوید: «ولید هنگام وفات عبدالملک بنزد اورفت و شروع بگریستن کرد و گفت: «حال امیر مؤمنان چگونه است؟» عبدالملک شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بسا کس که بمانمیرد از او و مرگ ما می‌خواهد و بسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست.» در قسمت اول به ولید اشاره کرد، سپس روی از او بگردانید و در قسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند.

عنبی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که وقتی عبدالملک در حال مرگ بود و ولید از حال او پرسید، شعری خواند که مضمون آن چنین است: «بسا کسا که بعیادت مردی می‌رود تا بنگرد آیا خواهد مرد.» گویند عبدالملک به ولید که بالای سر او می‌گریست نگریست گفت: «چرا مثل کبوتر مینالی وقتی من بمردم، دامن بالا بزن و بمیدان بیا و پوست پلنگ بپوش و شمشیر بیاویز. هر که در مقابلت عرض

اندام کرد، گردنش را بزن و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد.» آنگاه عبدالملك بمنمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت: «دراز تو کوتاه و بسیاری اندک است ما از تو دستخوش غرور بودیم.» آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت «شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که حفاظ دائم و سرپوش شایسته است. تقوی توشه‌ای نکوست که در معاد نیز بکار آید و پناهگاهی نکوست. میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشد و کوچکتر حق بزرگتر را بشناسد. دلها صاف باشد و بکارهای نکو چنگ زنید. از طغیان و حسد پرهیزید که شاهان سلف و قدرتمندان و الاجاء از آن نابود شده‌اند، فرزندان من برادر شما مسلمه، دندان شماست که بدشمن نشان توانید داد و سپر شماست که زیر آن پناه توانید گرفت. برای او کار کنید. حجاج را نیز گرامی دارید که این حکومت را برای او تدارك دید. فرزندان نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشید و نمونه نکو کاری باشید و سلام بر شما باد.

و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیه از او پرسید: «ای امیر مؤمنان چطوری؟» گفت: چنانکه خدا عزوجل فرموده، یکان یکان چنانکه اول بار خلقتان کرده‌ایم پیش ما آمدید و آنچه را بشما داده بودیم پشت سر گذاشته‌اید تا آنجا که گوید: «با آنچه می پنداشتید» و این آخرین سخنی بود که از او شنیدند.

وقتی جان بداد ولید او را بپوشانید. پس از آن بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مصیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم. خلیفه را از دست دادم و خلافت را بدست آوردم. در باره مصیبت یاد خدا میکنم و در باره نعمت حمد او می کنم.» آنگاه مردم را به بیعت خویش خواند. همه بیعت کردند و هیچکس مخالفت او نکرد.

بروزگار ولید بسال هشتاد و هفتم عبیدالله بن عباس بن عبدالمطلب در گذشت.

وی بخشنده و بزرگوار بود. گویند خواهندهای ناشناس بر او ایستاد و گفت: «از آنچه خدا بتو داده، صدقه کن. شنیده‌ام عیدالله بن عباس به خواهندهای هزار درم داده و از او عذر خواسته‌است» گفت: «مرا با عیدالله تفاوت بسیار است.» گفت: «تفاوت بشرف یا بمال؟» گفت: «هر دو.» گفت: «شرف مرد جوانمردی و حسن رفتار اوست. اگر چنین کنی و الامقامی.» عیدالله دو هزار درم بدو داد و عذر خواست خواهند گفت: «اگر عیدالله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی.» عیدالله هزار درم دیگر بدو داد. خواهند گفت: «اگر عیدالله باشی بخشنده‌ترین اهل روزگار خودت هستی، بنظرم از خاندانی هستی که محمد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از آنها بود، ترا بخدا عیدالله هستی؟» گفت: «آری» گفت: «بخدا خطای من از اینجا بود که شك در دلم افتاده بود، و گر نه این صورت زیبا و هیئت نورانی جز در پیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهد بود.»

گویند معاویه پانصد هزار درم برای او فرستاد، آنگاه کسی را مأمور کرد که رفتار او را بداند. بدو خبر دادند که همه پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت. معاویه گفت: «از این خرسند و ناخرسندم. خرسندم که پدر او عبدمناف است. ناخرسندم از اینکه خویشاوند او تراب است.»

مسعودی گوید: سابقاً در همین کتاب خبر کشته شدن عبدالرحمن و قثم، دو فرزند عیدالله را با رثائی که ام حکیم جویریة کنانیه دختر قارظ بن خالد در باره آنها گفت یاد کرده‌ایم.

یک روز عیدالله بن عباس پیش معاویه رفت. بسر بن ارطاة عامری قاتل فرزندان وی نیز نزد او بود. عیدالله گفت: «ای پیر مرد، بچه‌ها را تو کشتی؟» گفت: «بلی» گفت: «دلم میخواست روزی زمین مرا نزدیک تو سبز میکرد.» بسر گفت: «حالا سبز کرده است» عیدالله گفت: «اینجا شمشیر هست؟» بسر گفت: «اینک شمشیر من»



و چون عبیدالله برجست که شمشیر از او بگیرد، معاویه و حضارانش پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند، آنگاه معاویه به سر گفت: «چه پیر سست- مایه‌ای فرتوت شده‌ای و خرف شده‌ای. شمشیر خودت را بیک مرد خونباخته از بنی‌هاشم میدهی؟ مثل اینکه از دل‌های بنی‌هاشم خبر نداری، بخدااگر شمشیر بدست او می‌افتاد پیش از تو بما حمله میکرد.» عبیدالله گفت: «بخدا قصد همین بود.»

وقتی علی‌علیه‌السلام خبر یافت که بسر قثم و عبدالرحمن دو فرزند عبیدالله را کشته‌است او را نفرین کرد و گفت: «خدایا دین و عقلش را بگیر.» پس از آن پیر مرد خرف شد و عقل خود را از دست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت. برای او شمشیری از چوب ساختند و مشک باد کرده‌ای جلوش می‌گذاشتند که با شمشیر بدان می‌زد و چون سوراخ میشد مشک را عوض می‌کردند، و پیوسته آنرا با شمشیر می‌زد و همچنان بری از عقل بمرد. با کثافت خود بازی می‌کرد و احیاناً از آن می‌خورد و به کسانی که ناظر او بودند می‌گفت: ببینید که این دو پسر، فرزندان عبیدالله چه جور بمن میخورانند!» بسا می‌شد برای جلوگیری از این کار دستپایش را از پشت می‌بستند. یکروز در جای خود کثافت کرد و بادهان روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند، گفت: «شما منعم میکنید اما عبدالرحمن و قثم بمن میخورانند.» بسر بروز گار ولید بن عبدالملک بسال هشتاد و هشتم بمرد.

در همین سال عبدالله بن عتبّه بن مسعود هذلی بمرد. عتبّه مهاجر بود و برادر عبدالله بن مسعود بن غافل بن حبیب بن سمح بن مخزوم بن صبح بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بود. بدوران جاهلیت صبح ابن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل ریاست داشت. عبیدالله فرزند عبدالله بن عتبّه از بزرگان اهل علم بود. ابن خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل می‌کند که زهری گفته بود: «تا وقتی با عبیدالله بن عبدالله نشسته بودم، می‌پنداشتم علم اندوخته‌ام، گوئی دریائی بود.»

بسال نود و چهارم حجاج سعید بن جبیر را بکشت، عون بن ابی راشد عبدی گوید: « وقتی حجاج به سعید بن جبیر دست یافت و سعید را پیش وی آوردند گفت: « اسم تو چیست؟ » گفت: « سعید بن جبیر » گفت: « نه بلکه شقی بن کسیر است. » گفت: « پدرم اسم مرا بهتر از تو می دانسته است. » گفت: « توشقی هستی پدرت نیز شقی بوده است. » گفت: « آنکه غیب میداند غیر توست: » گفت: « بجای این دنیا آتشی افروخته بتو می دهم. » گفت: « اگر می دانستم این کار بدست توست، خدائی جز تو نمی گرفتم. » گفت: « در باره خلفا چه می گوئی؟ » گفت: « مرا بکار آنها نگماشته اند. » گفت: « میخواهی چه جوری ترا بکشم؟ » گفت: « تو چه جوری میخواهی؟ برای آنکه هر طور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت. » بفرمان حجاج اورا بیرون بردند تا بکشند، وقتی میرفت بخندید، حجاج بگفت تا اورا پس آوردند و از سبب خنده اش پرسید. گفت: « بجرأت تو وحلم خدا میخندم. » گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمینش افکندند، گفت: « گواهی میدهم که خدائی جز خدای یگانه نیست که شریک ندارد. و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست و اینکه حجاج بخدا ایمان ندارد. » سپس گفت: « خدایا پس از من حجاج را بر هیچکس مسلط مکن که او را تواند کشت » پس سر او را بریدند و جدا کردند. حجاج پس از سعید بن جبیر بیش از پانزده روز زنده نبود و آکله در شکم او افتاد و از همین مرض بمرد. گویند پس از کشتن سعید پیوسته میگفت: « سعید بن جبیر بامن چکار دارد که هر وقت میخواهم بخوابم گلوی مرا میگیرد؟ ».

وقتی ولید بیمار شد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده است. ولید نامه بدو نوشت و درباره آنچه شنیده بود گله کرد و در آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: « بعضی آرزو دارند من بمیرم. اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته‌ام شاید آنکه آرزومند فنای من است پیش از من بمیرد. مرگ کسانی که پیش از من بوده اند بمن ضرر نمیرساند و زندگی کسانی

که پس از من زندگی می کنند مرا جاوید نخواهد کرد، هر گاه هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه در آید.» سلیمان بدو جواب داد: «گفتار امیر مؤمنان را را فهمیدم اگر چنین آرزویی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم. پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از یک سفر نیست آرزو کنم به امیر مؤمنان سخنی گفته اند که من نگفته ام، اگر امیر مؤمنان بسخن چینان و دروغ زنان گوش کند، خیلی زودنیتها را تباه کند و مناسبات خویشاوندان را ببرد.» و در ذیل نامه نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «هر که از بعضی احوال دوستان چشم پوشد، در گله و شکایت بمیرد. و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند.»

ولید بدو نوشت «عذری که آورده بودی نکو بود. گفتارت صادق و اعمالت کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در باره تو گفته اند بعید است والسلام.»

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشهای عبدالملک را رعایت می کرد و غالباً اشعاری را که عبدالملک هنگام نوشتن وصیت خود گفته بود، بر زبان می راند. مضمون اشعار اینست: «کینهها را در حضور و غیاب از خود دور کنید، عمر من دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایه بقای شماست. کینه مورزید و دلپایتان مهربان باشد، تیرها وقتی یکجا باشد کسی آنرا نتواند شکست، و اگر پراکنده شود زبونی و شکست نصیب پراکنده است.»

عبدالملک پیوسته مراقب بود که فرزندان خود را به نکو کاری ترغیب کند و به اخلاق خوب وادارد. بآنها گفت: «مراقب شرف خویش باشید و آنرا ببذل اموال مصون دارید. پس از گفتار اعی که میگوید «شما در قصر زمستانی باشکم پر می خوابید و همسایگان شما گرسنه باشکم خالی شب را بسر میبرند.» هر چه به جای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید: «حق کسی